



هدیه‌ی هوهو خان


«هوهو خان» دوید توی حیاط مدرسه. از بین بچه‌ها رد شد و رفت سراغ درخت. هوهو کرد و گفت: «کی دلش می‌خواد با هوهو خان پرواز کنه؟» برگ‌های زرد و نارنجی گفتند: «من! من!» و پریدند پشت هوهو خان. هوهو خان برگ‌ها را برد و اینجا و آنجا پیاده کرد. برگ قرمز از روی شاخه، حیاط را نگاه می‌کرد. این طرف، دخترهای لی‌لی می‌کردند. آن طرف، بابای مدرسه با جاروی بلندش برگ‌ها را خِش خِش جمع می‌کرد و توی سطل زباله‌ی گنده می‌ریخت. برگ قرمز لرزید و سفت به شاخه چسبید.

هوهو خان هی رفت و آمد و برگ‌ها را دسته‌دسته با خودش برد. آخرش نزدیک برگ قرمز رفت و گفت: «فقط تو موندی قرمزی. زود باش پیر!»

قرمزی شاخه را سفت‌تر گرفت و گفت: «من نمیام!» هوهو خان گفت: «دوست نداری پرواز کنی؟ توی هوا چرخ بزنی؟» قرمزی خودش را به شاخه چسباند. هوهو خان حوصله‌اش سر رفت و گفت: «زود باش دیگه! خیلی کار دارم.»

قرمزی داشت گریه‌اش می‌گرفت. یک دفعه چشمش به دختر کوچولویی افتاد که گوشه‌ی حیاط کتابش را ورق می‌زد. گفت: «میام هوهو خان، ولی به یک شرط! خودم می‌گم کجا پیاده‌ام کنی! قبول؟» هوهو خان هاهاها خندید و گفت: «قبول!»

قرمزی پرید پشت هوهو خان. هوهو خان شیرجه زد توی حیاط. از کنار لی‌لی و سطل زباله



● زهرا زرگر
● تصویرگر: کیانا میرزایی

رَد شد تا به دختر کوچولو رسید. قرمزی گفت: «همین جا!» هوهو خان یواش قرمزی را فوت کرد و رفت. قرمزی چرخید و افتاد لای کتاب دختر کوچولو.

دختر کوچولو گفت: «اینجا رو ببین!» بچه‌ها دورش جمع شدند. قرمزی را به هم نشان دادند و گفتند: «چه قشنگه! چه قرمه!» دختر کوچولو قرمزی را بالا گرفت و گفت: «این رو می‌زنم به تابلوی کلاس. زیرش هم می‌نویسم: «هدیه‌ی هوهو خان!» قرمزی از خجالت قرمز تر شد و خندید.

